

لا عماد من لا عماد له

بابای خوبم، سلام. به روح بلندت سلام، به وجود پر صلابت و عاشقت سلام، به روحیه قوی ات سلام، به تن بیماریت سلام. قلمم برای سلامتی تو عجیب می تپد. سلامتی که در یک سلول سخت و نامناسب در دوره قبلی زندان عارض تو شد. سال 88 به پایان رسید در حالی که تو نبودی و امروز چهارم دومین ماه بهار، 118 روز از بازداشت تو می گذرد. چقدر تا لحظه تحویل سال نو امیدوار بودیم که زنگ در به صدا در آید و تو بیایی اما بعداً شنیدیم که آن شب را میهمان بیمارستان شده بودی... وثیقه گرفته و گفته بودند می آیی. شب چهارشنبه آخر سال را تا نیمه شب به درب زندان چشم دوخته بودیم و امیدوار بودیم که لحظه تحویل سال دیگری را کنار هم دعا کنیم که مقدرات ما و میهن مان احسن الحال باشد اما نگذاشتند. برای محمد هم چنین شده بود و تو با ما تا نیمه های شب جلوی در اوین ایستاده بودی اما او آن شب آزاد نشد. اما ما همچنان دل به پروندگان آگاه از اسرار غیب بسته ایم. اولین شب عید که پس از سه هفته موفق به شنیدن صدایت از پشت گوشی تلفن شدیم هر چند کوتاه، این بیت حافظ را زمزمه کردی که: هان مشو نومید چون واقف نه ای از سر غیب / باشد اندر پرده، بازی های پنهان غم مخور.

این پنجمین بهاریست که برای ما حال و هوای زندان دارد و تو در زندانی. بابای عزیزم متأسفم که در خود سانسوری ناخواسته ناچارم برخی سرگذشت روزهای بدون تو را بگذارم تا زمانی دیگر و شاید بماند تا هنگامی که تو آمدی تنها در گوش تو واگویی کنم که بر ما چه گذشت و با ما چه کردند. این سومین بار است که باز هم زندان، این روش که در کشورهای توسعه نیافته و جهان سومی برای محدود کردن اندیشمندان و مجازات سخن به کار می رود، نصیبت شده است. هنوز يك سال از آزادی تو نگذشته بود که انتخابات 22 خرداد رخ داد و خانه ما از وجود محمد خالی شد. مدتی از آزادی او نگذشته بود که رحلت فقیه بزرگوار عرق سردی بر پیشانی مان نشاند و فردای هفتم آن عزیز رفته و عاشورای حسینی، تو را با رخت سیاه عزا بر تن، از خانه بردند.

سال های پیش که در زندان بودی بارها شکوه هایم از روزگار و دلتنگی هایم را برایت نوشتم. آن روزها تعب و درد ما کمتر درک می شد و مانند این روزها که زندان فراگیر تر شده است نبود. ما یاد گرفته بودیم که درد را برای دل خود بگذاریم، نه برای یکدیگر و من تلاش می کردم که مادر و خواهر و دیگران نفهمند که در کنج دلم غم بزرگی لانه کرده و رنج مرا می فرساید و محمد نباید آزاده شود تا قلمش آزاد باشد و آن ها هم همینطور بودند - حتی مینا که کوچکتر از همه و کودکی دبستانی بود - پرده پوشی را خوب یاد گرفته بود. کاغذ و قلم انیس و مونس شده بود. روزهایی که محمد نبود اما من پیمان پرده پوشی را بیش از همه پیش تو نقض کردم و تو مثل همیشه چه مهربانانه مرا به امید و آرامش فرا می خواندی و این روزها که تو نبودی باز هم بیش از همه با کاغذ و قلمم درد دل کردم، در چهلمین روز، شصتمین روز، هفتادمین روز، هشتمین روز... و همه را پیش خود نگاه داشتم... گرچه خسته ام از نوشتن. خسته ام از قلمی کردن نامه هایی که همه می توانند بخوانند الا مخاطبش و یا دست نوشته هایی که به هزار دلیل مصلحت اندیشانه اطرافیانم در بایگانی خاطر ام ضبط می شود و از نوشتن نامه های بی پاسخ به قاضی و قاضی القضاة و قصیده هایی که از هجران در دلم می سرایم، اما خون در رگ هایم با ایمان به اندیشه خیر خواهانه تو مقاومت را فریاد می کند. من به خدا هم نامه نوشته ام و می دانم او تنها کسی است که فریادرس ماست و تنها وقتی به یاد آیات او می افتم آرام می گیرم. " انی اعلم و مالا تعلمون - من چیزی می دانم که شما نمی دانید" (بقره-30)، " و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم و الله یعلم و انتم لا تعلمون - در آن چه که بد می پندارید ممکن است خیری باشد برای شما" (بقره-216) و باز به سفارش تو که آیه صبر می خواندی "واستعینوا بالصبر و الصلوه" (بقره-45) صبر می کنیم و خستگی مانع ایستادگی نمی شود که تو همواره برای من و ما اسطوره ایستادگی بوده ای.

جمعه ها چه روزهای غریبی شده اند. انتظار را به انتظار پیوند می زنند. "لحظه های هیبوط"، روز دلشوره های دم غروب.... پایان دو ماه بازداشت، روزی که دیگر انتظار داشتیم پایان این مرحله از زندان به جرم بیان عقیده باشد، شب جمعه بود. چهلمین روزی که میله های زندان محصورت کرده بودند هم جمعه بود، اربعین شهید آزادی در کربلای مقاومت و ایستادگی و اربعین دوری از تو، پدر. چه تقارنی دارند این روزها.

آن هنگام که محمد را نیمه شب از جلوی چشمانم به زندان بردند پایان روز 30 خرداد، جمعه بود و زمانی که خدا او را باز شبانه آزاد کرد بامداد جمعه بود و روز هشت هشت هشتاد و هشت، میلاد امام هشتم. آخرین روز سال 88 باز هم جمعه بود و ما این بار با امیدی که برای آمدن تو داده بودند غرق در انتظار بودیم و نمی دانم آخرین جمعه انتظار در انتظار برایمان کدام است.

این تقدیر سال های سال ماست تشویش و تفتیش و دادگاه و بازجویی و زندان. پیش تر هزار و پانصد روز زندان را تجربه کرده ای یعنی کودکی مینا، نوجوانی منیره و جوانی من و حتی هنگامه ازدواجم. ده سال پیش محمد که بعد از تو روانه زندان شد چندی نگذشت که آزاد شد. ما هنوز به عقد یکدیگر در نیامده بودیم و تو محکوم به چند سال زندان بودی. با قول اینکه تو از زندان می آبی به عقد نشستیم. مراسم آغاز شده بود در حالی که چشم انتظار تو بودیم. گفته بودند باید با لباس زندان و دستبند، تحت الحفظ بیایی و تو توسط یکی از هم بندیانت این پیغام تلخ را تلفنی برایمان فرستادی: "به همسر فاطمه بگوئید من عروسی دخترم مریم را اینجا جشن می گیرم. می دانم این گونه راضی نیستید در این شادی حاضر شوم." تمام آن مجلس را در دل گریستیم و هنگامی که آخرین لحظات با تلاش های رئیس مجلس وقت و برخی دیگر، تو را آوردند آن گریه های در دل به هق هق های بلند تبدیل شد... در دوره دولت نهم هم يك بار دیگر طعم زندان را چشیدی که دشوارتر از پیش بود و امسال این سال نفرین شده، ابتدا محمد بود که روانه زندان شد و سپس دوباره تو. دیوارهای بلند سلول های باریک بند 240 میزبانان شده اند و روزهاست که آن دیوارها تنها تصویر جلوی دیده گان تو اند. کاش میهمان سلول کوچک می شدم و شانه های ستبریت را غرق بوسه می کردم و می گفتم عیدت مبارک بابا، مثل همیشه به تو می بالم. می دانم روح بزرگ تو در آن سلول کوچک محصور نیست، روح سرشار از اخلاص و صداقت و صمیمیت. گرچه قرآن را هم نزدیک به 50 روز از تو دریغ کرده بودند اما می دانم زمزمه می کردی و می کنی آیه های وحی را و به تو می تابد پرتو نور پروردگار که آنجا به او نزدیکتری. هیچ چیز در آن سلول نیست جز معنویت. گناه تو این است که تحمل و مدارا، صلح و دوستی، احترام به کرامت انسانی، حق حیات و به بند نکشیدن حتی مخالف را مطالبه می کنی. برای تو این و آن معیار راستی و درستی نیستند و میزان و معیار سنجش تو برای نیکی و بدی کردار است همان چیزی که خداوند معیار می داند و انسان را به کردار می آزماید و برتری می دهد "... و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون" (تین-6/انشقاق-25)

در این روزها شاید به دور از چشمان ما که می پایبند تو را، آسوده تر برای آن استادت در فراغش به سوگ نشستی. در این روزها نبودی تا شاهد باشی چیزهایی که همیشه رنجت می داد. می توانم حدس بزنم اگر بودی برای هر حکم اعدام چه بی قرار می شدی. همیشه هرگاه کسی طناب دار در تقدیرش بود حتی اگر گناهکار هم بود تمام تلاشت را می کردی تا مجازاتی جایگزین برای او تعیین شود. اگر قصاص بود گناه تا پای دار برای رضایت خانواده مقتول می کوشیدی و اگر اعدام در انتظار مجرمی بود از نامه نگاری به مقامات تا نوشتن مقالات را و نمی گذاشتی. کتاب "حق حیات" تو در دو جلد تدوین شد اما مانند چند کتاب دیگر از کتاب های که در ایران هرگز اجازه نشر نگرفت یا به محاق توقیف رفت به مخاطبان نرسید، گرچه در مصر و لبنان به طبع رسید اما چقدر دوست داشتی که آن ها در ایران خوانده شود. چقدر امید داشتی به تدریج فرهنگ صلح و مدارا نهادینه شود اما چه شد! چرا راه رسیدن به آزادی و آرامش و صلح، چنین پر سنگلاخ و تاریک و باریک است؟ غم مخور بابا، این نیز بگذرد... اکنون در آن سلول شاید کمتر شاهد غم دیگرانی. می دانم غم دیگران رنجیده ترت می کرد. در این روزها نبودی تا بار دیگر برای توقیف نشریه مان دلداری مان بدهی. دیگر تعداد توقیف نشریاتمان آن قدر بالا رفته از یادمان رفته است و این بیکاری گاه به گاه گویی قرار است این بار طولانی تر از همیشه باشد.

پدرم، اگر روزی صدای آزادی خواهی و حق طلبی معدودی به گوش می رسید اینک صداها تکثیر شده اند. با حبس هر صدا صداها و هزارها ندای آزادی از هر جا می خیزد. یکی از هم بندی های که چندی است آزاد شده، دو سه سلولی با سلول تو فاصله داشت. گفت گاه صدای تو را می شنید. ماموری گفته بود، صداقت بلند نشود و تو می گویی " ما خود حبسیم، صدایمان که حبس نیست." آری عزیز دلم صدای تو حبس نیست. صدای تو از هزار توی آن دیوارهای بلند و بتونی زندان اوین همه کوچه های شهر را در می نوردد و هم صدا بسیار داری. صدای تو ندای آزادی و عدالت است پس چرا تو را دشمن می پندارند؟! اینک شمار کسانی که دشمن پنداشته می شوند هر روز بیشتر و بیشتر می شوند. بسیاری از خانواده شهیدان، کسانی که هنوز غم به دل دارند برای حفظ و پایداری آرمان های انقلاب چه ناباورانه به ضدیت با آن متهم می شوند. خانواده های شهید بهشتی، شهید رجایی و حتی شهید مطهری، شهید قدوسی، شهید باکری، شهید همت، خانواده امام (ره)

و بسیاری از انقلابیون چنین داوری می شوند. نمی دانم در چه خیالند که گاه شما و آن ها را به دست داشتن در دست بیگانه برای ضربه زدن به انقلابی که خود ساخته اید متهم می کنند و یا منافق می نامند. منظورشان چیست؟ من نفاقی میان قلب و قلم، درون و برون و میان افکار با بیان و کلام و کردار تان ندیده ام. نمی دانم چرا واژه ها بی مهابا تهمت تیز و تهی و بی مسمایی می شوند برای تهدید و تحدید منتقدان. آیا جز این است که اصلاح طلبان تنها اصلاح می خواهند و وفاداری به همه آرمان های انقلابی که نتیجه صد سال مبارزه برای از میان برداشتن سلطنت و دیکتاتوری بود؟ آیا آزادی در کنار جمهوریت و اسلامیت از شعارهای اصلی انقلاب ایران نبود؟ مگر در خیابان های استبداد زده آن روزها شعار استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی را سر نمی دادید؟

وقتی بسیاری از دوستان در زندان بودند و محمد هم آنجا بود تاب نداشتی گویی اگر چاره ای نمی توانستی بیای باید خود هم در بند باشی. گرچه در فواصلی که آزاد بودی هم گویی در حبس بودی. نه امکان کار فراهم بود که بیش از بیست بار کار تو را تعطیل و مانع از نشر کتاب، نشر روزنامه تا تدریس و تحقیق شده اند و نه امکان فعالیت باقی گذاشتند که در سال گذشته حتی انجمن دفاع از حقوق زندانیان که از ریاست آن کناره گرفته بودی تا مبادا حضور فعال تو موجب تعطیلی آن شود، هم پلمپ شد. تو مانده بودی و کنج کوچک اتاق با رایانه ای کهنه و قلمی که از آن خون دل می چکید. این را هم تحمل نداشتند. تو نقاد بوده ای نه معاند و آنان تو را به دشمنی هر از گاه می آزارند. اما باز تو به ما که در این حرمان، حیران مانده ایم و مبهوت و استفهام سراسر وجودمان را فرا گرفته است، زنده باد مخالف من می گویی و نوید صلح و آرامش می دهی. جز این است که خداوند به میوه زیتون، نماد صلح و دوستی، سوگند می خورد و به بلد امین، آن شهر امان یافته مکه قسم یاد می کند. اما پدرم، مدینه فاضله ات، آرمان شهری که تو می خواهی در این دیار رویا شده است. آن رفیق تو قیصر نیست تا این زمانه تلخ را با بلندترین اشعار بسراید، نیک گفته است که "شاعران آرمان شهر را آفرینند، که در خواب هم، خواب آن را ندیدند." آن آرمان شهر را تاکنون در شعرها و قصه ها خوانده ام اما این دلیل نمی شود که بخواهم زیانت در نیام باشد که ما آفریده شدیم برای جستجوی حقیقت، بیان واقعیت و تلاش برای رفع ظلم و شقاوت و نیل جامعه به سعادت. اگر چنین نباشد پس چه فرق با چارپایان.

در این 118 روز سه بار دیدمت، کوتاه. دقایق برایم مهم شده بود و کاش می شد آن 20 دقیقه را به آزادیت پیوند زد. پدر، به شنیدن صدای با صلابت تو از پشت خط تلفن، به ملاقات در آن سالن هایی که سال های قبل هم در آن قدم زده بودم و هر دفعه دعا می کردم که آخرین بار باشد، به آغوش که در فرصتی کوتاه باید میان من و خواهران و مادرم تقسیم می شد، به دست های حلقه شده مینا به دور گردنت که هنگام خداحافظی به سختی باز می شد، به چشمان منیره که از دیدن تو سیراب نشده باید به روی لحظه های بدون تو باز می شد و تا آخرین لحظه ای که می شد تو را دید و درب پشت ما بسته نشده بود تو را تعقیب می کرد،... به هیچکدام عادت نکرده ام. همه می گویند تجربه ما در سابقه زندان بودن شما اوضاع را برایمان عادی کرده است اما هرگز عادی نشده، تنها جراحت های قلبمان عمیق تر و زخم هایمان کهنه تر شده اند و اینک رنجورتر از همیشه ایم. چگونه عادت کنم به چهره مادرم که با وجودی انباشته از تحمل و صبر، لبخند تصنعی تحویلیمان می دهد. به اضطراب ها و دلتنگی ها و همه دشواری هایی که خواهران کوچکترم پشت سر می گذارند و سعی می کنند پشت نقاب بی خیالی چهره شان مخفی کنند. نه، من عادت نکرده ام بابا. حتی به دیدن مردمی که هر روز در کوی و خیابان مانند ماشین های کوکی می دوند در پی لقمه نانی برای شکم های خالی فرزندانمان که با شعار عدالت و رفع فقر و تبعیض بزرگ می شوند و دم بر نمی آرند چون از عواقب خود و فردای همان فرزندانمان می هراسند..... عادت نمی کنم.

شاید این میراث توست که در من جاودانه مانده است. چون گناه تو این است که به دیدن غم های دیگران و رفتارهای ناهنجار خو نمی کنی و هر اعتراض و انتقاد کوچکی از تو کافی است برای پاتکی بزرگ علیه تو، مانند زندانی کردن و من به زندان بودن تو و امثال تو عادت نمی کنم و هر لحظه فراموش نمی کنم پشت دیوارهای بلند زندانی در منتهی الیه شمال غربی این شهر و زندان هایی در این حوالی، هستند کسانی که گناه شان تنها انتقاد برای اصلاح است. همان شیوه ای که پیامبران و امامان به ما آموختند. به تو که با بال هایی بسته اما دلی آکنده از ایمان و اندیشه ای استوار در قفس آنانکه انتقاد را بر نمی تابند، نشسته ای می گویم بابای عزیزم، آزاد و رسته حقیقی از بند تویی.

گرچه آرزوی آزادی تو و همه هم بندیانت را دارم اما می دانم که هر کجا باشی خداوند عماد با توست. وقتی آن فقیه بزرگوار که برای گفتگو با او، اکنون زندان قسمت توست، می دید تو را، این جمله از دعای جوشن

کبیر را می خواند که " لاعماد من لا عماد له " . آری تنها اوست تکیه گاه کسی که برای او تکیه گاه و پناهی نیست و من تو را که نامت ترکیب اسماء الهی است به عماد هستی می سپارم. به آن عماد باقی.
هنوز هر زنگی که به صدا در می آید دلمان می ریزد که نکند تو باشی . کاش نحسی در سالی که گذشت بماند و این بهار ، بهار آزادی تو از زندان باشد . منتظرت هستیم.

سال های گذشته که در زندان بودی یکی از دوستانی که شعری را نوشته و تقدیم تو کرده بود ، روانشاد مجتبی کاشانی بود و من آن را این روزها با خود زمزمه می کنم.

هرکه را مسیح در نفس است
جای او در میانه قفس است
هرکجا مرغک خوش الحانی ست
میثلا و اسیر و زندانی ست
ماهی از رقص دلفریب خودش
می کند تنگ را نصیب خودش
هرکه حسنی به طالعش دارد
روزگارش چنین بیازارد
سیه آواز و چهره ای چو کلاغ
به رهایی پرد میانه باغ
هر قناری چو قار قار کند
خویش را از قفس کنار کند
چون بپوشد به تن لباس سیاه
می دهندش میان باغ پناه
یا کلاغ و رهایی و یله گی
یا قناری و این قفس زدگی
باز در تنگ در قفس بودن
بهتر از زشت و بد نفس بودن
با فروغ فرشته زندانی
بهتر از زاغی به مهمانی

مریم باقی